

۷۵/۲۱۴
۷۴/۵۱۱۷

۱۱۱۰۴ - ن

کتابخانه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۱۰۵۵۳

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۸۷۵۴۳

کتاب: مثنوی نقاشی و صورت

مؤلف: ناصر علی سهرندی (سرحدی کشمیری)

مترجم

موضوع

شماره قفسه: ۱۴۲۴۶

بازدید شد
۵

خطی «فرست شده»
۱۴۲۴۶



۷۱

مکتوبه علی

۴۶

۲۳

دینار

۵۴
۱۳۸۵



مکتوبه علی بن ابی طالب علیه السلام

1874

1875



بسم الله الرحمن الرحيم

الهی من در دی حجابان یز	شیر در پنبه زار استخوان
بسوزان از محبت سبکرم	بکشینم کله کن بل و برم
تبع شعور ز کین بسلم ساز	مرا در خون خود چون برق بخار
بکاجم رانده را خسر خوش	نمک و شش کن از خاکسروش
بخونم غوطه ده انبشت کل را	خوابت شادوست ساز دل را
نارم دوزخ کلکشت و سرباغ	بیاغم پنبه نه چو نشع از دلاغ
کلیم از کله از ناله تر کن	نفس فوارش خون جگر کن
دل از نشه کاسجاست بی آب	غبارم از سموم عشق کن آب
وجودم از زان جانی بی پیر	نفس را سستک بر آینه ام
راست کن دانه از کجوشم	لکه رادی بحسبه پنبه دریم

ک

کن شیشه ام سستی سیزد	سخت ناله خنم بر یزد
طنین دارم دل محنت سرشته	ز تاب خویش چون کوه برشته
دل آمیده از حجابان شور	چرخ روکشش از خون منصور
چکین است شکر از کمان	دیده تا بد امان قیامت
دل بر این دانه دیو لاله تار	چرخ غول پر و آتش تار
زده ام سیر نفس فسون ساز	دو چون آتش تابان علم آواز
اللطفت بود و بر سر کن	بیاغم تاجه آرد بر سر کن
تو فرمودی بجا بست آری	دل در سینه بگر از طبع
مرا بسوزد و خود جسد کربا	همین آتش کداری و سنگ تبار
دل از کد میست در امان دار	چراغم را طرد کن از غریب
لکه این است سینه بر نی دوست	تنی از عکس چون خوشید نیوست
سینه ام چه کردم سست بودم	سرخم رفتم از سبب کشته بودم
عنان اختیارم رفت است	زدستم جام می افتاد و بکشت
ولی منی زوع آفتاب است	بنا میرد اگر خاک و آب است
ایر خاک بر زور بر آرد	توان چه میدان کردن است

بیا بانی نجیبانه دین	ملا جام کن لب بر خورشید
از درختی نه تو حسید جو غم	نظر از غیر بای خود بپوشم
بنام آنکه گزستم کرد مهرش	دل از آنکه دگر است جانش
طرب ساز دل از غم شکسته	نترسیده در بیم شکسته
از خوشم ناست هیچ ناستام	تا جگر بکشد چون آتش جام
در آن محفل که خوش است سا	بغیر از سبزه سحر است پای
خوابش نام آباد می ماند	چار از صحنه اموت ته خواند
زمین نیست عکس خودش	فلک پیمان بر این خودش
ز زمین سبزه دم برد لو	چو ماه نور چشم کشت ابرو
سرم در سجده اش چنان ماند	که پشت نه بر خاک نشاند
نماستم چه کنم حال خون بود	سرم لب بر سودا خون بود
تکلی کرده او در سینه ریش	موجود خورشید بر این سینه ریش
و گرنه بی نشان آمدنش	منه از سجده است آتش ریش

ادب کی میباید هر اذن خیرین	تختین سجده است از سر برین
شهادت عاشق نجیب بر ستم	بذوق تیغ نازش سر بر ستم
نمک خون من از محل دوست	چو شمع خلوت فانوس پست
منم آن کج بر نوش ریغ قاتل	بلطف پیمان ز خشم حایل
کین عشق را می خور و پست	شیدم که ده هر ساعت بر پست
ز شمعای من شعله کوکم	چو کادو زخم دل شکست خرم
یک کاکل و کسان چرخ چون	چو طوطا در غنایم بر دوش
ز سحر دلم در این سحر بدنه	نخون تا بسته بالم را ندیده
چو شمع بعبه کشتن زنده کرد	پس از مهر آتش بهایت کرد
متراب و میل در کاهم چکاند	کل اسیر بر دستم فتاند
شمار از نوار افعی ساقم نکم	چنان که ز نو خورشید بکشم
بل پستمانه آیه کشت تو بکم	نیدغم شتر ایم یا سبوعیم
علی ایستد از خجی نوشان	خون سیر بایم کم کرده بوشان
سرو سر کرده دیوانه پست	شکست شیشه و پیمان چست
کجا بنایم با سبزه دریه	بیا بنایم با کالی بر نیده

خواب کو چه راهی بدار	علامت حاصل بی شک و عیار
چنین مست لا عقل جگر	به بی بکی سخن گفتن نه عیار
شدن شیشه از مستی نه بیکو	که اینجا محنت هم غرت او
به سواد نظارت میکند دار	سرت خدای زبانت را کند
من غافل سپیدی بری شک	اما غافل سپیدی بری شک
بی ساقی ز خواب ناز خیز	بده جامی و بر خسته نه ز خیز
که پاک آیم برون ز آب گل و ش	بگویم چون خم می در دل خویش
زخم بر قالب خالی شبینون	نشیم صاف در خرم در دهر

عشق بی اول حکایت کند	در دلی بیاورد زو این کند
رفت موسی بر نشسته از کور	زدنواشی خودی سگی شک
بال عسائی شمر از باز کرد	پینه زد زدن و نار عشق زد کرد
از دست بر خفا که است زخت	از برای حسن خود این است
بر شکوه خویش تن دیوانه شد	شعاع شد بانی و شمشاد

بسم

خاکم گشت کو میخانه ات کو	خون کل کرد کو ویرانه ات کو
برای از طور دل با حسن میر	تجل کن ز یکب و جوی احمد
بیامیزد این بزم مجبور	بیای بنفشه دلان عشق بخور
ره میخانه خوش معالی زن	بگویم نغمه نعت نبی زن
بطر مولی آهنگ بر دور	حدیث دیگران کن برده یار
بشود لکمه که خسته ز در غم	صدایش چون شکست دل بودم
اثر بردار زان او را بگذر	بدل با خن زن و از نار بگذر

بود نقاشی مسلم نزدیک عشق	صفحه او برده آهنگ عشق
برای عیش و سرگشته	نور می آید شست از حور شسته
ریخت لاشی با کمان باز کرد	خورد نیری بر آتش شست
عشق بر توش قیامت بر شد	شعله با پسته به خوش می شد
خان و دهان آوار کی دامن زد	رفت در دیرانه و مسکنت
تا دو چرخش ز خود م کرده	وانع عده وحشت و اجم کرده
اصل انصورت که گفت و نمود	سیل بر و اخی را در بود

خبر کای معشوقش رسد	تشنه کوزه بوسی خویش خانه
عاقبت اجزای کیکر کشند	غرق کرده ناله و کج و سر کشند

آرزوهایش آتش آید عشق	چنین آتش بگردد آفت عشق
که در لقصای جن صورت طار	بکمال غم زین جور تشنه سازد
نیوک خانه جان درین دمسد	نفس در قالب صوری کشد
رک جانها بوسی خایه اش	تصویرش ز آلت خورده بکشد
بر نیکی شایع کل انفس بپسند	که از از زین کاهفت شستند
آتش بی چون تشنه بپسند	غلی آسود از پسته بانی دل
از مثال ابری نقش می بپسند	ترنج می می بپسند می بپسند
غزالی را اگر تصویر بپسند	ز همرم بپسند بپسند
بوی می کشید می چشمه آب	که بپسند لزه بپسند
قضا را غارت دل صوره خست	و خست زینت بپسند
دل آسوده اش بپسند	جدا آید بپسند
ز آتش دل آید حوشید	زینت مغر جان بپسند

غم از هر کوزه بوشش کردیم	ز تنگی شش بپسند
جگر شد خاکه بپسند	جوان بپسند
ز بستی پاکش از برق آید	که شد بپسند
رسید از سر و در محبت او طین کرد	جنون دانه ناله بپسند
سر او کجایان بودای معشوق	دل او صد کفایتان بپسند
سر او آتش می بپسند	لب بپسند
کف پاتابه ان جگر بپسند	بزرگ خارش آسوده بپسند
بهم در دین کرده دل ننگ	رسمیهای خارش بپسند
بزرگان اشک بر لب ناله بپسند	سر او بپسند
رک ابری و طین بپسند	لب برقی و بپسند
بهر جا کرد و دانه می ساخت	زین را بپسند
که نه شد نمایان از راه دور	شمار بپسند
بپسند زینت بپسند	چمن بپسند
چو مجنون کشیده بپسند	چو موسی تشنه برق بپسند
شبی اقدیم و وحشت بپسند	غزالان و دانه بپسند

تجلی

دانش را شکر بخشید در پاله	قیمت بسته بر فقر اک ناله
چون شوقیده آتش بسند	سوار برق پنهانی بسند
ز صیبه های ریه نهایی دل	رفته دانشش از لایه در دست
چیز دیگر آتش شعله داره	تیر و آتش بیان آواره دیده
تقصیت عشق تا واک خورد	چراغ فان روشن کرده
چشمش چشم و ابرو شاره	کرده از طوطا گشت ناله
لای غمی به حسرت کشیده	زخمی به پنهان زنگ بریده
بصیای نیکایی رفیق از سر	شکست حسرت را کرده خاک
که این نیست خن از خود	که این نیست که گشت افشرد
که این برق در هر خن ناله	که آمد ساقی به گشت خیال
عبایت از جبهه طوفان گشت	شیر در سینه زارت از که افتاد
و که نهان مکن راز دل شمشیر	زمن در حسرت رسانیدن
برده اند از خلق جان بر کور	ناله صد بوی گل در چشم ناله
بزرگان از دل بر چون سپهر	زبان گریه ز رنگ در کرداد
سخن از سر گذشت خورشید گشت	بدل خن کشیده در گشت

کمن

که من صورت گشت شمر خنم	بکشت تا که رنگ آینه خنم
بصورت یک شمشیر جان	ز بخون سبب و دم جان
چکید از خانه نقشی به نیک	که ز دراه دل و دهنم به نیک
خدی غم خوردم از وی جان	که با شمع تا محبت شمع گشت
نه پرواز فغان گشت نه خاتم	نه بر ملک بقایا شد بر اتم
سیان این آن در مانده امن	از انوار مانده ز اینور مانده امن
نهین گفت و بر آورد کار	گفته صورتی بر خن جان
چو دید با خیالی نه خنم	آریان جسدائی را ر فوساز
بر هم کاری این رسم ناله	نقش داشت اندک حکم ناله
ز نقش صورتش آن دوده کرد	ز حال دلبرش منی خبر کرد
که ای عاشقی هست از بهر کس	دلالت فتنه آتش غان سن
ترانه می بیرون از کاشین	ز بهر صند بیابان بر دهن
با خنم سستی جانی که آنجا	دلیل آوارگی باقی عفت رسوا
بکذب عشق کامل به ناله	چو خنم در شرطی می ناله
بهر جا دزد با در رکاب است	رسن دگر دانش از آفتاب است

ز بنو عشق چشم دل شسته
 رسیدن چون کند این آغاز
 شود شاخ بلند شش لایمکان
 چون بد خوشه عقاب است کرد
 بجز من چون شود آن خوشه دریم
 خوش صفت از دنیا بریدن
 نباشد شاخ او بخوبی به
 ز خرمن دم مزین با سرایست
 در معنی بود خاموشی است
 ز خوف شمع ایخرف دور است
 غرض هر جا که جذب افتاد کل
 وساطت در میان عزول است
 و کردید انشود هم رفته است
 بدست دل عثمان خویش سار
 دستان الی پیش از چشم نرم بود
 بچاک آدمی آنجا که شست
 پرزاد است هر کس بر پروانه
 خیزد از ذرغمت سایه بر غیر
 بچشم عشق و کرسی پست کرد
 خوس خاشاک موچی دو عالم
 بود بر کشتن بود خود رسیدن
 به جمعیت آمدن خوشه او
 که بر برداند اشک مهرالده
 زبان بی ادب نه رفته بود
 سخن بر سر است و کمر صندل
 باصل خود گشته هر چند محمل
 برای خویش نشستی میرا
 همان چند نیست لیکن بر او
 سخن سر یکم خود را نگه
 نمیدانم چه سود او در سرم بود

که

شراری بود در سپهر این من
 بهر شهر که میکردم امست
 بهر دیار که بودی میکشیدم
 پس او آواره کیهانی ضرورت
 جهانی یافتنم لیر ز غم
 خزانان هر طرف نمازک میا
 بهر آرام دلخای خود شست
 بهر سو جوی که دیدم عزایست
 نکردم کرم دیدم کجاست
 ز تاب رن حسی گشت ناکاه
 بر آمد از دل صبح آفتاب
 که نوا دیده تصویرش کشید
 بهر شش عمر دانه شش سال
 هنوز آتش بخور میوار است
 هنوز آن غنچه خندین ندانند
 که چون کل سپهر دیدم جامه بر
 بجام آدمی چیدین صفت
 لرزبان دار از دل سپیدم
 شدم به پسته بازار صورت
 بهشتی هر خوس خاشاک طوطی
 نیال جلوه سپهر آفتاب
 صید از جگر خنجر فرست
 بس نموده از شوخی خیال
 بچشم کل ز سر شاخ کج کلاه
 لرزبان بکلی نظر شاه
 جابر درده ششم صاف
 بهشت غیب دانش آفتاب
 ز شو حسن عالم کرده با مال
 هنوز آن بقی پروا شرا
 که در دیدن و دیدن ندانند

هر چه که در کشتن نبرد
 پنهان تا جگر از خوشش خیزد
 ولی از غرضم بالیده خوا
 مراخت و دوم و ده می نامیم
 سخن در حسن و محزون بوی گل
 بصرای محبت راه برداشت
 که از مشرق سوی مغرب دوید
 دو سالش بخودی محسوس داشت
 هفت کشته بر ای نشستم
 بجز جزییه کامل نصیبش
 زمینی یافت باز نفع از رنگ
 رطوبت کرده لعل را تمام
 کل از موج زاکت کشته سیرام
 نگه آینه بر واز داد و یک
 صفای کشته از انکشافش

خد کشته رخ طبع و خرد
 مست و صحن دارد بسته در
 چو یوسف عاشق نادیده خوا
 اگر توفیق باشد دست و پاچم
 نیم خودی نشد جامه گل
 سرخسیر برن و بر دست
 که از مغرب مشرق آید
 ولی مویخت برین که سیاحت
 بکل بر ناهای نشسته
 گمان در درخت جیش
 زنده و بخت در بند و زند
 حادث فتنه از بخت و چاه
 بخون آلوده بخشش نه تنها
 رک سبزه ز صدها میست
 سیاهی کرد و از سایه خویش

کلج کرد و کس سر کشوده
 بنام و دلش ز بوی گل است
 غزالان سوده ناف خود بر آتش
 بخون گشته بال بر آورد
 دو بلا شد می دیو امشب
 اثر حل کرده اشکی از جگر است
 بجوی ناله سیر آهنگ میزد
 بناخن چهره دل می خواشیده
 زده لبارق آتش خفته میبشید
 برین وادی بر آورد از سینه
 در آمد در غنودن عشق خود کام
 بخواب باز کرد و کریم بازار
 بهم حسین و لاینت توانا
 اگر عاشق منم از ناله
 رسیدن ناله و استغاثی

چراغان از نیم دم نمرد
 بجز از اشک و شوق و شوق
 رسیده بوی شاه و دوش
 شست بینه دای بر آورد
 چراغان بخت بر پروا لبها
 آتش از پرده شب می بخت
 ز سبکت بردن شک میزد
 ز کشته کشتن می کشید
 شر در سنگ کشته بین
 ز فتنش خواب غفلت است
 ز از معشوق میرد و آرم
 از آن فستق را از خواب بیدار
 ز یک نیم جیاهی در فتنه
 محاسن انکه رسوا می نماید
 ز خود در سینه تافت و شوق

شکست ناله از غماق نیکو است
 می خورش را هم چو شبنمی است
 جواش نرم سازد کیمیا ساز
 اثر شد آشکارا و فغان کم
 بپای خود بسیار رفت بای
 قیام جوده معشوق شد تنگ
 محبت بقدر برق اثر محبت
 غرض شهنشاده هم خود را طاق
 نیایشی طفتش ز رویه بر شد
 بزم شش جام می کرد آب خون
 دل چون سبیل در باغ میوه
 دماغ افشاده از ناله سینه
 دلش داد از درون سینه آواز
 بشه گفت بجان زیر گنبد
 صورت هیچ امیدی ندارد

دور و نرم شده در آید حسود
 دلم را خیل عشرت بشوید
 سوال از هستم چو مرغ نعل
 حیث هم بایه چنین و بایه است
 جازت کردی ای چاره دارد
 نمین در خانه تا کی سستون بود
 اجابت را لب شسته ز ناله
 سر جراتی و باشد راسینه
 نشاط افزا غزلها با کومینه
 مفرج بیهوشه یعنی بزم
 برداشته دست غم تبانه
 تشار منمن صد رنگ کل جید
 هو از خنده اشک از چمن شده
 سخن زین بستر کفن صدراع
 وراق عشق باشد زخمی یا کس

ز بالین کاه عیسم گفت بر خیز
 سرخ از دل کرم من بخت
 نفس زنگبست بر آینه دل
 شکاز خیم خوم حلال است
 بجوایم توان رفیع الم کرد
 آید میوه عیسم از دل بر زود
 ندانان را صدای نوبی
 با شک تقاضایش سراید
 عدلش ز زبان ساکت
 که عکس صبح پروان رود
 بر گویند اگر در دانش یابند
 هوس بر خود ما چینه بالید
 زمین ز بوسه سحر کیمین
 قضا میکند وقت الوداع
 نه بجای خیمه دارد حکم کس

بصدیق سرانجام است
 دلین ده دست و پا کم است
 دل نشنیده دست است
 جدا کرد از خود آن فرکان سپید
 بنوالمشاهی کرد پرواز
 برآمد همچو غور شد جهان کرد
 بقدر لا مکان سیرش هم آهنگ
 سبک جولان مند برق همینه
 چه تصوریش مصور بر کشید
 قصار نقش پیش کشید
 شش پوسته پندار نگار
 که شتی از فلک چون شد
 ز شوخیت مبارک ابله پرور
 پیشد بر زمین پیدای شش
 ز جوش لاله میراب در دست
 که می باله چو دریا جاده راه
 قدم غیر از شمار دم نباشد
 که گشت فتنه بهر کوشش است
 حیات دیده و عمر سپهر که را
 و نسیم ناله فتنه از سر خیزد
 به پشت باد پاشی آسمان کرد
 فضا می نه قلب بر خوشی تنگ
 چو غم دهان بت نهم تنخ و نیم
 غنا نشسته پیش از سر کشید
 بزم کرد باز جای سینه
 بزمک علقمانی دام آمو
 بسیار آن آمدی چون چو
 غبار شمس در صحرای یافت
 که از کف دل نمی رودی بوی
 که در دیده ای دیده می گشت

خواند مسکرو کل ازید چون
 نظراف دسوی صید گشت
 بر دهن آوردن تشنه دم
 هوا از قصه میل بر فشار برق
 را که بری بشید از فتنه خوش
 خدش خط چون آن حبس
 تماشا شد ز جنت چاشنی کبر
 غزالی دید در خوبی سرافراز
 بهر کس صفت برانی گشت
 ز جادو جنت حمید منظر حال
 شکار افکن زنی در تاختن
 میشت از دیدن نامی سپه
 بدینان او میرفت آن سه
 رسید آنجا که آن بخوان بود
 بهشپاری بهل شد عشق
 بری محبت از هر محل نمون
 چو رقی بر سببی در دهان
 که از هر جبهه میست خنجر
 زمین دیده بقرین آن سبب
 امکان یعنی جنت رول شش
 ز چشم مورد دیده صورت پس
 روانی نوشت از خون نجیب
 بهم عفتش از توخی نظار
 ز افتد زنده آنو حسنی به پیش
 چنان ز صفت آینه شال
 لین اندیش دم ز خنجر
 کجی صیاد پیش و کار نجیر
 ز شوخیه می خود در مس می د
 نمک سپهر شو بهب آن بود
 ز جیب عرش سرزد بی عشق

بر آفتاب کعبه کعبه کا ز	ز خواب مستی شده زده پیدار
غیر ز دیده و گشت ز غمت سوت	نور بر روی یوسف از کین سوت
نظاره گشت از دور خوشتر دید	همان نقش و نگار خوشتر دید
در لشکرها خنجر بر تار نشسته	که بزبون خنجر صید از یاد صفا
نشانش از دهن بر دهن برداشته	و باغ اشکها سب ز بر داشت
بترکان که هر سه سر بر می	با و از خنجر با خوشتر میگفت
آید از کجا این که بر قضا	که در برین دهر برین کاست
ز سپهرش انکار نفس نیست	کجا بپسند که بکس جرات
نیانده هیچ آینه این سب	ز خلق بسمل می آواز
دم تغیرت باز هم جگرش	رگ ابریت بدانشش نمیش
رگ الماس طاقت نخرش	نفس از صف جان می تراشد
نقص است و او از هر کل و قفا	سرخش داد آفرینانه ز لور
خیالی ز دیده دور از خوابه ارکان	خسی طوقانی صد کعبه زن
فساده لاغری از بر وجودش	چه اگر دیده نشخاف از منوش
ز جویک نفس شکست پیا	چه عکس سبیل از لور زدن

ز مرکب دهن کی بس بریده امید	تفاوت رفته ز تو ساسا پید
بطیف بند پر و خواب پیش	نکده ان کیم کرد و پیشتر
سخن در ز بولع طوطی زن	خطی بر پشت بهایش جان
را بصورت کس ویرانی خویش	طلسم آرای سر کردانی خویش
شکارستان زرد و مکران اندو	غبار آلود حسرت که مدد کوه
نغمه از کجا غایت سرشته	که مرمت بموداد سپیده گشته
جایزه عادی برده بکذا	نقاب از زوال در دیده کذا
آواز مینون حق آشنای	لرم دیوانه حاجت روا می
بشهر که هست دین اینجا	سبزه دوستی من اینجا
غریبی پیشه دارد در حیدر	مناجعت غلبی که است پیش آید
مصور از نسیم جلوه دوست	برون آید ز صد جا چون گل بو
بحال از لطفش را بس این کوه	رخ آینه صومی را زین کوه
حکایت از دیار خوشتر کردن	بیان کار و بخت پیش کردن
از آن که ز در دل شبنم خون	دواند شش کو کوه نام خون
از آن صدق آفرین صبح در	که ره بتوده شده در پردر

بشیر آهده بر منی که روداد
 مجلوب حسن ز در چهره کاشن آ
 قافله ناهنجان و کنگ انداز
 ز بس کرد به بزار حبیب که بر
 سکنین کرد پرویز بزم به
 و لی را بجای که در بهشت
 به چشم نهاله و بسبب سیرد
 لکاهش قنبر آواز سید
 خاشاک غره بود از دل خبر که
 که پروین تانت ناکه زبانش
 چون زد یک نصاب از چهره کاش
 رسید انگار و ان ناله دریا
 به گفتنی که کرد و در بهشت
 بجز سینه از خجسته آن
 زبان عدو خوابی خسته مانده

به ستر عاقبت تال او داد
 برون کرد از غور شبیه بهشت
 که رم خورد و صد پستانه باز
 عرق چو چشیده شد غلغله
 برکت نایب شد در دستان
 نثار و جود و پستی و عرق
 به کعبه زنی که دل به از سیرد
 خراشش برق و ابر و از سیرد
 تندی میسر کرد و کان ترکش تیر
 عذر شرف و در بهشت
 زوایا بنده و دیگانه جبر
 ز چو شمشیر دلق خاله در بار
 همه قربانی خشم تا ساف
 سر از تقصیر قهقهه مست بهشت
 نفس چون خار ما بی خشک مانده

ناهنده یک طرفه زنگ
 که هر چند دور از بهشت
 زلی زانجا که کشت بان کجاست
 زنی کرد خرق و لیسش
 کلاب لطف به هر ذوق پاشیده
 اشادت کرد با قیام حقه
 که می در بند به جادو به جادو
 به کسب تنگ و در زرد پان
 خوان کردن به پیش سراسر
 سخن بر شمع می رود حشیت
 چه دریا سیه قهر سینه
 نود و هفتش ز این بود سیه
 زمین خاک حوض نورده او
 ز جوشش ناکه با حل سیه
 سبزه و شنی پیش کشیده

سجودی بود در پیشانی لب
 طاق کسین بر بهر بهرست
 خطار جمنی در بین جوشنه
 بجوشش آن شرب نشینش
 عتس نادر کعبه ز راستید
 چه صبر به رفیق در روشن جوش
 بجوش حوب جان بخند ز
 بهی کبیر در سر کرده عوان
 میرفت از غسی و صوب
 بهر یار بخت آن درین
 از دور عرشه زنده به جیه
 برنگه دانای ربان در
 فلق موج و جمل خرد نو
 نیش نفس جوشش خورشید
 نه از بهای جوشش خورشید

پرتی نیت چشم در برین	چو بر دیتی بن شکل برین
سبک دخی از دای جزا	نیک کاروان بادم او
بنا بر اشارت راه میرفت	نفس بزدی چون ماه میرفت
مطلوب دست ملج ز غش	ز جنبشهای مژگان بادش
چه سامان آرمیدن در برین	کز دین بر کفستن لاشین
از دین والا کمر بریای در	بلای بود از خورشید پریش
بجای خویش نزد یکان	کتاب بزم را بشیرا به پیش
در دست تنینا سپید	زین بسجده بختش داد
زخمی چون رنگ دیو کجیت باش	سکنت زد کلای بر دماش
نیم کلفوش ز غش شد	از دیوانه عاشق کشتی شد
طلب فرمود تفهانشین	حیات جلوه عشق آتشین
شمار از انعامش در برین	چو آن مهریم کرد جادیش
اشارت شد از بر و کار فر	که خالی بود جانت پشتر
نماز نماز را باز شد کرم	ولی پوشیده در بند پرده
تافن بستند راه جلوه غیر	نکا هشتاد دزد در بن جلوه

نکا و کرم را دل تاب سپید	خیانت بی سبب
اشارت با اشارت افغان	نیک نیست در دستان
نفس مسزوان جور سبز	نمده خواب و مژگان
هوش است تو می نمند کل	که پست شد شاخ گل خوان
ولی آنجا که محرم بود کو	زبان فریست از غم و غم
سخن چهره هر کجا سر پشتر	سخن از شوخی خود دست خورد
سخن چسبان به جاد کین	سخن بجهیده کوبان
سحر بر خلق است حب فانی کرد	بشوخی آمد و بواسطه کرد
بصده پیکانی آن سحر برداز	حدیث گفت با دلش راز
که تو غم پرور نیست بر جام	ز بار نگاه انصاف ای امام
زین فتنه بر رخ خال دار	خوشا حالت اگر ای خال دار
نشسته بر انبیا الس محرم فقر	دود و دود و سواد و غم فقر
لی از به چه پیش آید برین	لی در راه مردم دام چدن
لی نیست نه غش بر کردن	کرد خود جو کرد و نیر کردن
لی از کافری و بدق سبب	رسانک کعبه کردن بکشتن

مربی دارد که چون بروی نیکی	شوی کمره و دشمن گیر دارام
کند شمعان نیازت دانه نوری	از ایمان داده سیرت بر کبر
بند این دام پیش الهی حبس	جهان کو راست جایتوان کند
بلوشت شر کویدان غارت کردن	رفت سیرت بر جاده دین
عبادت کن درین راه چندان	که لی حسرت چه خواهی آید
چند نه خور و آبیس نه کار	که ذوق لغتی را شد بسزاوار
نش رو مغرنا کامی بچاک	پیشانی دیر کج حرامست
چشمه نه که در پیشست بچند	کند رسوا گشت خایین بچند
برین کاه چو دور ویرانه مرد	غوغی باله آسمان وار
پس از چندی کند تعلیم اولاد	که در هر کوه پرورند زنده وار
درین ویرانه صاحب دولتی	بجا که گشت با شوق منت
فلک طوفانی جوشش بحیرش	سیط جزو کمال عمل بی عیش
ظلم جزو کمال در سبب دارد	سکنه شراب است آینه دارد
خود نمی زنی شسته	بت و تن نه نیست شسته
زنگه را غافل مشه در چند	ببازی کرد و ویران کنی چند

سجود بندگی پیش نو آرد	که حسب و جاه و منزلت نبرد
و کرد دولت مقیم است آشت	سرت پامال تسخیر شهادت
و دعوت میکند دنیا و دین	بسوز ای تشنه غایت جهم
اگر چه پیش خودت سلطان بنو	بماند بوجیمت آن نه نو
اگر دنیا را دانه تو گدای	بسا اسباب حسرتها هست
زلفت بسم و زدن دیندار	دل او دین رفت شامست
نپوشیدی شی رخسار دل	اگر پوشیده شد دست چرخ
علی صاحب لی از طیش محرم	کرد و کرد امانت دو عالم
که روی کرخت بر دهنه داره	ز غوغای زبان سچون شراره
سمه کامل روان رفتی از جوش	چون خالی کن از بر این جوش
بجهت چشمه عسل استند	بلی بجهت فغان خویش استند
که من ره ملی نمودن بود شکل	نیشد قطع بی پروا سبیل
از ایشان بجهت مالی خبر ما	نهان نیستند چون شمع از غلظت
برون از رخسار سچو شسته بود	که نماند در شکر ادا بی پست
ببازی خوش سیلست بسوزند	رخ چو عسل نماند بر فروز

شدم سطرانی از خانان
 مرآت بایه پیماری دل
 سکارستان حضرت بگو
 پس در آواره گریه بای بید
 مصاحب شد بصورتی
 بل آینه افغان از رنگ
 چو طوطی راز دل از زبانش
 کلی افتاده شاخ از دوش
 نشی باده شش از شکم خویش
 باینک سیمای لب فرو کرد
 بهاس مرده یافت دل سفت
 فغان که جنبش این اکنون همه
 طرب در اختر دور فلک نیست
 بود بهانه در داف لبش

نکت سی دل ناسود ناسود
 جرات نازم کاری دل
 مکت دل عیان از رنگ و بو
 پس از بکاری بخت سید کا
 بدین عشق صاحب دست کا
 کشاد بار و تر از کل یک پیرنگ
 باقر ششانه شیخ فرب
 که شد نقاشی لب و لبش
 نمرود گریه جوشید از این
 نضر را پیشتر و استی کرد
 کینه آید و حرفی خون چکان گفت
 نشسته طفل خواب نازم همه
 پیش از نشانه غیر از نکت
 مکت دل نخته به نثرش

نفس خن شد از سینه اش
 مولی از سفر مستمزل
 برود الوه شده صاف تراجم
 و وجب الوطن که شاخ این
 ندامت نخت به خود هر نفس
 زخم هر ساعت از دنت نهی داد
 از زین کشت که نقش بر آب
 هوش سیه شویون که بیدار
 ز سوز دل غصه خوشترنگ رنگ
 خور دین راز را بر کوه سحر
 در باده از فلک به او در دست
 که ای دایمان بر از نکت خواهد
 جرات بیک از هر رسم نو
 جو نور سیاه و نکت شاخ
 بجشم خواب راحت سوختن چنه

فغان بن برده های ج و د
 ز کرد غنیمت آب وطن کل
 به افاده دور از افسوس عم
 نجالت آوردی برک و مسلمان
 من بکامی عالم از من لبش
 چو طوطی خالیم لب بر لبش
 شتر از دوا صاحب نقیض
 که خاری می دلم نازن نکت
 خروش شمشیر سیرانک رنگ
 از شور و تر شد جوش سحر
 سگ شیشه فریاد برداشت
 شکم شتاق دل بی غش
 رک کل سبک به سغبم تو
 ز دشت خود دل سواد سواد
 بجان دایع وطن از خوشن چنه

بولی که بوسه کمال در دنیا
 دارد در حال صوفیانش افتاد
 و این نام و طبع و سینه و جان
 طبیعتی که در چشمش گرد آید
 ز دل غافل به نفس بر آید
 رک برقی که در آتشش در آید
 عیاران بسیار و سوختن نیست
 سر پا سوختن آن شمع در آید
 نه دودی هست ولی فانیست
 چه افکار بودی خاکستر نمید
 بصورت اخلاص و اعلیٰ خورشید
 تنهایی که استنای شبش
 تماشایی که در دل کشتی دل
 ز تشویش دو عالم فردی شد
 بقاعده و چو سخن از من بود

خوض کان مطرب سحرش بدر
 به پیشش یادش به برد آن کمر را
 جو افروخته پیشش آید به انش
 ز جود افنون به پیشش افتد خوا
 بهنگام و دشتش خلعیم داد
 بش از دست دخی پیشش نشاند
 ترنم شد که در پرده خوا
 قصاید او آمدی حیرت آنک
 نوا می جان که از از دل آید
 بتاج خسر و ان لعل مکرگون
 چکیده از فراق به رخسار او شد
 ز جبریت ناله بش و لب او در
 یللب فرمود صاحبش چندی
 لغزش در است احوال نمود
 چنین که هر هزاره کان در انوش

که در است و زاد راه خود کرد
 بکثرت بستن نظر را
 بهمت از زمین آید گشت
 که ز راه منحصر بکسب ماند
 که دست در بره کرد فایده
 جلا جل بست پروین و فیت
 بتا شعاع میزد شمع کفرا
 که از تیری ناخن که رنگ
 که حیرت آب شد از دیدار کج
 چو سحر کین جو شد و شد خون
 چو اشک لاله رنگ از پیش او
 چو شمعش نوزد دندان بهشت
 همه جوهرش نشان و خسته شد
 که این لعل از بهشتان جگر بود
 دلی بود این ولیکن فدا از پیش

دگر آید کمال خویش تن باز
 نهان در خاک مردان گوشت
 که مرده بر تو او سپرد و راه
 درین دیر انداختی برین
 چو پروتخت کردی این کلم
 بچشم ره نوردان شب تار
 ولی بگمان بود آن کوهر پاک
 درین ره مقصدی جز خود گشت
 غرض از سوختن بایک گشتن
 مصو چون شنید این غم از یار
 ز خویش سینه یک نوار چون
 دل مشوق تاراج آید
 جگر شد آتشیان مرغ بمل
 بد زبانت آتشک بر آید
 ربودش جنب عشق از این بید

جز نک از روی سستی کرد و روا
 جدا از آسمانها خسته می
 نخل میکند از شعله آه
 که نورش خیره دارد چشم رون
 دم صبح سیلابی پر آبم
 نو در خواب و آن نور انبساط
 نه بندی تا سر خود را بفراک
 محبت آشنای دل خوشی
 بود عشق بنغمه را بایک گشتن
 تب خوابیده اشک گردید پدید
 جرم غم بسختی گشتی برین
 بنده بر بشت خون جگر شد
 نفس سیخ کباب مانی دل
 جو در دنیا صیبه تصاد
 ز حیرت خست ماند آن بحر پر نور

خوش از بنده و آزاد رست
 رفیق سینه نادل چاک کرد
 دل بر خون بسیل کرده داد
 هوادر موج خسته ناله گشت
 فراهم کرد این یک داغ لاله
 بسی از یاد آن سر و سینه
 گردی غوطه زن در آب نشیند
 بر آوردند بعد از قطع آب
 شبیه عاشق و معشوق از وفا
 ز کیو به رکمل رخ نموده
 ز کیو کل ز کیو بسبب نیست
 ولی اگر آتش وحدت خورد چش
 محبت ز لعل دارد غلطیت
 بجایب میطر از دگاه و پگاه
 بجای آب آتش گشت جمع

زمین آسمان فریاد برست
 بناخن رنگ اندک پاک کرد
 زهر مو کوچه آبی کشادند
 زمین در خوشتن بچاله شد کم
 پریشان کرد آن کیوی ناله
 تنی کردند قالیها چو گشته
 پی آن کوهر نیاب فتنه
 وجود نیمه ابر و نیمه غورشید
 تراوش کرده با هم نقش و نش
 ز کیو ماه نو برقع کشود
 باین خوبی محبت نقش گم
 چمن کرد و میب رود هم غم
 روشها میند بر یک نقطه
 کتی میب زد از سر در کتان
 ز اجماع محبت سوز دین شمع

ز کمال سبزه آتش سینه
 کند چون اختر آتش کار سینه
 علی ای مجرب کمال آینه
 غبار دیده من خست آینه
 بهر جوی شیره افکن در آینه
 بغمی تو یزد از نوین کمال
 بیای و فقط بسم الله
 بیای سرور پیر نصرت
 غزال کعبه کرد کوی عشق
 بیای شنبه ز سینه قلیم
 جهانگیری و نهی بیست
 بیای سینه از در دهنش
 من آن تبار و سینه زده
 بیای که باین در سینه زده
 زارم دشمن را کرد از عشق

فروش ای انا الله سیر
 تواند رخیت چون آتش از بار
 کفن زاده خونری عشق
 چو کل در سینه بسمل کرد در بار
 تختین بر تنوشه آینه
 فروکش کن بخونج سینه دل
 پای مصحف فیهن سحرگاه
 بیای سینه مهر نبوت
 حق پرده کسوی عشق
 بیای کج طواف سینه دوم
 ز خود پرواز کردن بر کعبه
 دمی نشین در تیب رن با
 له با صد رهن افاده ابکام
 بنوم تشنه چند اندیشه
 چرا خاتم کسند و انوش

توانی گوش کرد ای نه آباد
 توانی صبر کرد ای بخود
 توانی دیدن این سمن فراموش
 ز سید اینک کستی بزخا ج
 ز سوز عشق این سمنی بی سوز
 که در پرور ز سینه زلی در ایم
 روم جانی که با بال قدمیت
 من غوغای من از سینه فتنه
 حریفان فرصت بخت از سینه
 زار دمی کی خماست سرشار
 که دیر عشق ره با سینه زده
 چو دانی کونج سینه از سینه
 زار جام جم از سینه جم
 بیای راه و ترک شکر کن
 حساب عشق از من فساد بر کنه

که ناله شیشه ام زنت
 که سمن در پی دود سمن سینه
 که من تجسید غوغای من زده
 علاج کم عسل جگر بیلا جگر
 مرا هم کردش سمنی بی سوز
 چه زبال و پربانی کشتاید
 وجود اینجاست سینه فتنه
 دوشی ملکی است تا ایند رفته
 زرم شتاق فریاد که ای
 قبول فتنه از فتنه زکار
 بغیر از من کسبانی زار
 ختم از سینه دهنه زار
 نه تنها این دامن بختان هم
 نصرت خانه من سمن کدین
 ملن کرد ای شکر در کاسه شکر

دفعی دارد اینی که هستم	نکافی بود این که هر که هستم
که بجز بستی بی عمل نیست	خلا کانیست تصویر و خلقت
کمان طلی را که دست بال	پر در این پیش پیش در دست بال
در بر صدق اینی که ایست	چنانچه ای عشق و سبب
دلی دارم بسین نام غم	تبی از خوشی پر از غم
زین شهرم یک جان داده ام	شهر دارم نه ز ناله خویش
سر ستم خانه زود در و در	دل به قطره خانه می خور است
بهر شش از دو عالم شش رفتم	محمد کفتم و از خویشش رفتم
ششش ای شش در داده	شکوه فتنه پیش آورده
بهلت جاده اودی افتد را	که میخالم ازو بهر چه هست را
ز کفش منبر ادستی سواد	با نی تمیزت بد بزیه الله
خوابان چون سده در و در	بفرق از ابر بودی سیاس
نبود آن ابر خطه مال بود	غزالان حسته فتر آک بود
زمین از طعنش نور بر خیزت	که ملک سایه بر آسمان ریزت
آن ازلی سبکی آراست	نشان کرد از نظر الهی

تر افتد عرش بی چل	نبوت کرد کل از شاخ اول
دلس از نه کش کثرت شد مجرد	بر دس آمد از احمد بیجم احمد
هفت یک نقش الله الصمد	عددا محو شد باقی احد
علی رزاست و ایامش با	بود چشم جهان هم گشت با
در آنمه سب که ایست پیش	زبانها چون نگاه نیم خیزت
لیف خویش و چشم خیزت	که رز و دوست هم با تازت
بیای سانی سبک ساز	بداه جامی دشورم پیش ساز
نه بود کرد و درون محض	توان دین خسته در حق باز

ی شده در رشت نشینی عالم	حکم روان کرده چرخ و سلم
دام ره خلق غنیمت گین	مرکب دال است به این گین
جامم سر چون تو آینه دا	نور می خندد خورشید و سحر
ای شکم از دانه سبب	آنمه در پیش من اندر سبب
دام و لیکن شیوه ضیاء	خلوت اهل نظر آزاد است
نیم گاهی سوی من دیده د	یا فتم آید آن که نفسم د

صاف کمر عرض سخن سپیدم	خداست تو بر بومین سپیدم
نیست اگر معنی از ادویه	جز دال و نقشش بر از سادویه
کعبه تهمت نمی بجا سپیدم	صافی است نه بر نقشش سپیدم
دو جهان نیستی است	چو چه درو جلوه کند رنگ است
میز به است اگر دگر پوست	ز امن برود خدا دست کبر
پای است خاک از و خیز	چو زری بر و بر خیزد بریز
بهر زنده زدی مرز ناکام	بکارهای بجز یک دانه آرام
بشوران خاک صحنای خست	بدست بی نیاز می کنی است
لش قطره نیست از سحر	ز خون خود طلبت کنی است
ز دنیا رفتن کیست زدن	به از جمعیت است خرم
ز غم و زنده خوشی خند	بزانست چه زالی بستی خند
چه کردی چون کمر بخوانان	که آتش است خون کچکمان
چه جوی بخت مبر از رخ خوانان	زمر و نیست در کینه پنهان
مده در دهریم دل بوسه را	لش را بخت کن نقش را

عشق از منت دریا سپید	عشق کن کرد لب خواب ز لای
میالایم جز بهر فاقه لعل	شمار چون به نور بند
مالان از کد از تن دل پاک	چو کعبه قوت خوش کن
لش سیر غفلت شناخت	نه در خواب سپید دیده
نای گرم عشق ز راه تدویر	خاک تر نشیند از شهر
بود جان نسبه و دولت اندود	نفس در موم سپید شود
قدم گرمی نمی غایت	دم گرم طلب نامرک ناه
دلت آهاده تپش است	بنیادی بری نیست
رفتی بهر صید خست غامت	دکان قفس کردی کجاست
آرزو آید کی بجز باشد	ترالین خود پیش زمین باشد
به ام خود و سده مده بند	علاقه ای نیست از ادبی
سری از چوب پداری	شالی گوشت کوشش
ز می آید بر دانش سپید	ال و جان از می سپید
نای دانه ای احکام	لش و آید از سپید

سلی در چاه ما ایش در افاد	صفای وقت مار ادا و بر باد
جگر ازین الم طوفان بخت	چه فرمای و حکم شرح چون
فقیه این گفت کوازی خوشند	بین از آنچه از روی کشت دید
بر آنها رفت و بر هم صحت جان	برون آوز آب از چاه و مکان
موی طراشین بخودی نیز	ز دنیا سیکه بیا بر بر نیز
نقد ز دولت را تک و بونه	ولی جو نقش در آرزو نه
ز سیم پاک دل را چیده در این	سک ناپاک را کرده بشین
کنا هست نفس و طاعت نفس	ترا تا کی فریبسته از جبین نفس
نه نهاد عبادت کج کلاهی	له در عجب معزور کنایه
بخون نشستن و تن شستن	ولی بر خیزد نه بستن
تقریران کرده نمود ادر پان	دلت شهری پر از سوختن
از نهان بگذر و قصه سخن	بلک بشاه مایه کز کن
بیان بر در جودش شایم	اگر خایم و نب دین بیایم
چو گیر دست از حدش بخت	ترا از نوستانه خوش بخت
در بخت در آبی مرد درویش	که نمی چشم در رویش خوش

وجودش من مد نور سلی	جو جوش سبب امن از سب
تهی از خویش بر او حسن جاد	تربانت همه بهر زجر شب
نه می از وجودش جود صفا	نه شد آینه او صوف بر
بیاسانی که بود قفس داند	دل از پوشیدن را ز خجل شد
نیم نغمه مطرب و کثر از	بر آواز چرخ کی کلامی ساز
که نام مرغ دلم تر سحر ندال	ترا و نام آن فرخنده آمل

چراغ هفت محفل عواصم	سور از فروغش سنده روم
رد از تابش شب بر دوش	چو صبح از بانی باطل و قیوم
بر کشید خورشید نامی دل بخت	فون کشید در محفل بخت
لذات جسم نبرد از دست زاید	محیط زیر کشه ساحل فراید
دل اندر سینه اش در جبهه مست	متش در هر بن دهر ک کل آب
دو عالم کرده خود را فتنش	له شاید زیر بافتد مکانش
ولی آن بیخ زم بودیم	بزد و از باین مشت سبب
در انعامت که ماند دیده بر هم	فتاند برق بر گشت و د عالم

گنه سوي نمان از خوش سين	پرد چون رنگ از رخسار سين
رود جاي که با نجا بچند	نظر بکار ماند با نجا بچند
باشد پيش از زبان بيام	چه گويم چون حقيقت را ندانم
ولي زخوشه آهنگي نشد	که ز کلي فرشته زار نكي نشد
عمي ي بي اوبه بخوف برون	دعا را با احابت بمنفس کن
بنار دنا چسبانگي است	نياندا بمسبب ناني فلک شک
چهارا در سايه احسان بود	فلک قايم بعينه از راي بود

اي بگويند هر غنا خرام	ما دل بر حصص غنا عام
سینه خراجه کس سوس سده	دل ملي بود که خود بسنه
ايچو گنم بود که استغنى	خون سجا بزبين بهر سبک
چاره خود که بر صفای صفت	مع نور و عطر بکون طهرت
است که بطل بعشش کرد	حسرت خدی سینه آورد
بروز من و صوب دل از خدا	سطح سوس حسرت
سده و دل در غم و دوزی مکار	ار که بر او کس بر عس نمار

درد دمسب اور و مرم سور	عشق قايم کلي و عايلم سور
و ده که نو باد و ده در سب	ابن مریح سجا سب
بایس که حساره اردل کنم	روح و مودن خاص کل کنم
علا جسی بر سندن دهم	رنگ جاسی بر سندن دهم
اکمن ن عمارت کنم	بس کنم از حرف اسلکم
لک در ان رم محال بود	حوبس در لای خال بود

سای سب در کوه	فلک در مکن احمر نو
سای حکم اس به ناک سب	بزار ان جمر و مکر اسطالا
دمی که سب سب عصب	و خود و عجم و عالم عصب
هولانی جهان سب	چه صوب بخت که در آینه سب
زمن آسمان و ماه و درون	ما مل کن همه او صاف سب
نوی کس الیری با عس و کس	بلی سده و دکر در سب
ماں دواست که ار که من سب	بخود دانی سب سب سب
رحم دکر و خود زار همون	درون خان در لای سب

فرهیم کن که جام جسم است
ز نهادن در افلاک دیگر
خیال که وکل محصور کن
قدم پر دوز و یک آنجان
خط کشین که در هر میان

شبه کم کیم و پوایه را
که در اینها منتهی کرد
نهادی اندکی از سر این
نکات حس چون نکرده اندی
هر از این باز او از هر حال
بامیدی کتاب از آب بوزد
ولی روز سر کشن بر خط او
پس از عمری که عمر از یاد آ
بفرستش رسید آتش حروبه

طلسم را ز نای علم است
کل و یک ن دیگر ناک دیگر
بسپاس این حسن فکر دگر
زمن یک راه آسمان گیر
ره که اینی هم میتوان

بسیار شعله در این جان
سرخ مدعی دل را
درون بوتی بر آتش سبز
فزندی بر کسبزی در سن
نباتات جهان سرت عمل کرد
چراغ آند و ما بر سر زرد
که شستن با کمان آتش بود
جسم کرد و کشت از یاد آ
رمیدن شعله سبزه

رخ تابان را از رخ صفه
نمایان از تن پاکش دل جمع
تجسم دو گفت ای کیم ساز
ز جابر حبیب و منیر
کیم من تابان که ای

بمنورین او از خوشن بالید
فقرش اندکی از نظر حجت
عجب کس که چه دارد در دست
طلب شرط است بی پروا
طلب چون تر کرده با توکل
ز خود نشانی محرم فن
توکل سبب جمیع از غیر
کلوی آرزو مار افشردن
صدیقی دادم از دل تازه و تر

دل روشن از کبر است
چو در فلوکس طلوع آینه شمع
جو آفت آتش جذب گران
که ای بشت بنشیند دهم
کنم در پیش شمع خود

کن ای پیشین بدین بود
ز نوب مشتری فرض و حجت
خوش گم گشته کردی است
که به دور است کلام سر کوا
و آه جبهه روشن و حجت
و کل ما فزیت نفس به زن
بپای خنثی کردن در جهان
فزیب نفس غیرت کش نخوردن
ز کین کتب باغ رعنا که بود

صاعقه افروختگی خشک	دانه دل سوخت بجاک طالع
مهر طوبت ز هوا جرسید	قطره شد الماس ز نیکیان
خوشه چو کاش از بومر شد	حاصل دهقان مدها شد
شیشه شکسته خرابان	رینه در بند مساجاتیان
چو شمشیر خون ز نفس آشفته	ده شکن شیشه دل خفته
بانگ بر آورد که ای بی نشانه	رحم تجلی کن در باب از
از پس این برده بگوشتش زده	آب شگون برنج جوشتش زده
کای بفضولی فرس المخته	خون عاز غنمت بخت
غصه بیا شوب که کن نفس	آذن مغریت بچنان جرس
پره زنی سکن این کلاه	زخمی شمشیر تنای مارت
شام و کسره قیصر از لافش	شیشه صد لطف نشان طارش
تا نبود بر سر او سایه بان	ابر زرد برین ز آسمان
کشتن توکل ماته و سیاه	باین کرد آتشین احوال
له خون عالمی کردین با بال	بخشکی ز دقت دم کردین با بال

بدر و بست باشد خال لاجور	نه بخم زد در مغز فلک سوز
رو ششم هوا در موج سیرد	محیط از خار مای موج سیرد
بزم بوشش سیرابی فاش	بهار خشک چون بومر شد
ز موج باده خالی شیشه تکان	چو دندان شیشه آن اندر تکان
بقول عام شد بر غصه بیند	نظر در دید ابر حست این
ز اعف آفتی از آسمان دید	که دهقان دانه را از خال بر
کشتن بادن مردم شد بدراج	چو باده نوبت آن کشته شرج
که ششت از آسمان زاری خلق	ز شنه ماسوز جسم کای خلق
کلی از آتش نشان در دست	برون بشبیه چون زنده است
کلاب کریم را در پیش کمر خور	سبک بر حست در غوش مجور
ز خون شده جیب دانه شکر	نفس ز ابرو شسته در دانه شب
دندان اجابت بمهر کرد	خاک را جامه خونین سیر کرد
که ای حاجت پناهی جان	کلی قفلهای رنگ سب
راه گمشنا بهار ادب سلم	هلاک خویشتر را خود دلم
نه سنجیم پیشین خود را	همه بر قیم خویش خود را

کفر ای پاک بر پا سپید
 انداز مهر مغطا اسپین کن
 کزین خرمش است حاصل
 سوار است کوی خوشه
 نیاید احسان خوشه
 دغا سکر در جان کجاست
 نه ای صاحب دل اصحاب
 دین سبزه که خوش است
 زبان سبزه که خوش است
 بود هر یک پر است
 نه می غلبوی را رسن ساز
 نداری در دین تو شان
 نهمه ترش از خند بدن دل
 بی می گفت بهمان بامین
 مراد صورت خویش اوید

کرم نو اگر سپیدان چای
 غضب اگر است و تیر کن
 نجاست یاب و کس است
 بر آلوده جو خوشه
 بخون خوش سار سپید
 بگوشتش نیت ناکه
 ای حاجت سوخت از فرادین
 نوا میرسد کوشش آشتی
 همه شوق است دیده
 که آتش بد طریقت
 که واقف نیست از یک پاره
 سلیمان نیستی بود
 که دیر سبب نم بود منزل
 خدای من توئی ای بنده من
 بعد از نقش خود آینه دید

بر او ناما میست ازین کام
 که از نقش صنم آید حسد
 که خالی خام در نوا تراش
 نه بت مادی نه زنا شر
 مان کردیدن بجهان
 کمن البیت صمد نه بگره
 درون چرخین دام سخته
 بوشن نیستی گرفتار
 و لک خارا است خرد این
 شید در محبت کجاست
 نیالی سایه بان غدا
 خوابی ساکن ویرانه
 تکریم ابر بارشش
 قوی باز دست کرد بهت او
 بصیرت را هم توان خواند

به تو بزم خواند ای بدست
 که در دست کی چندان
 ولی دلم که پیر جان
 اربت بند با خود آشتی
 علی معنی بلند و فهم
 در بهر صورت آفت کده
 بدون شور و جاز از این
 بداع است لای گرفتار
 اگر خاندان کوشش است
 و لک در دست کجاست
 نه بنی بنش جز یک کف خاک
 نشان کم کرده که با فانه
 نهمه در برق فراتر
 سواد از آب باز و طاق
 که اندوه کس برداشتن

دال عارف وکیل انور و جین است
بود چهره اهل صفا کرد
بخی طشت ن طلای کرد راه
تجربه که کنم مقصود بخت
بدون حدت ز غلوت بدرد
ریاضت پیشگان صفت
آزاد پرورن بکارم در آفت
تجسس کرد چندی که ره یاف
باینکسب را الهی صفت
مخاطب زنده بر نفس دیر
که ایسر نه آبادی حلق
نهشت ام او باران خنم نمود
سوم از هر طرف آتش بر آفتاب
هوا میسوزد از خورشید وین
حق را از برای تن ضرور است

برات روزی بل صفت است
ضایع می علم بر آرد
آز سر کل نه از مهر تپه
که شمع آینه را از خاک است
نه بود امنی را بر کسب
بلال ارض ماه آسمان
بنالده از درون تا حضرت دو
نه سر رشته را از نه است
دال جان شد نور صفت
نواهی با نواشس باز بخت
کل در میان و باغش دی خلت
بر آورد از خبر فکایان دود
زبال افش از بخت خلت
صفا ش آب و گلش برین
دال است آند که از آسب است

باینکسب را الهی صفت
مخاطب زنده بر نفس دیر
که ایسر نه آبادی حلق
نهشت ام او باران خنم نمود
سوم از هر طرف آتش بر آفتاب
هوا میسوزد از خورشید وین
حق را از برای تن ضرور است

دلت آند که از سر دین
دال است آند که بر آفت کرد
برون ای از دو عالم خفا
نیک نالی رسیدن فوج از فوج
گزینی زین او بر خاطر خشت
تو پنداری که از بخت آزاد
رهر موبسلی بر دوز میداد
که اخلوت سر را بخت میداد
نیاید خانه آرای عشق
چو پا از هر مکان بکانه باشد
پراست این از خندیدن کل
ز شوق ضوه نیک دوست
لم تحبیده آمد در دست او
بذات واجب و یکتای او
بسمی در که از دوز عسل

شید گشتی فردن نه اند
دلت آند که بر دوزخ گذر کرد
اجازت ده که بنده مست
تخت دین امن موج رنج
صداش نبودش بر بخت
لندی دید و دایمی دید و صید
نمود از زینش و از مید
اودا فضا عشق نه بداد
که میجوید باری ز کجای حق
وقلم کرد و کی در خانه باشد
نشان آشیان وری پر
برو جی بشده امر از سر تا پوت
قسم خورده ام در حضرت
بافزون از جانت خست می
بفنی کش احد کردید دخت

بودارسته که صدر بکاوه اند	برون آتش بن خنده کلاه آ
بیارسته که سر چشمت بپوش	بباکی غصه ز کرب و دین آ
بریم الله تر آن محبت	بآن شمشیر عیان محبت
بازر الحمد و داع چشمت	با خلاصه تر عیب منعت
بخش بچو خوش لاله زش	بازدک جلوه حسن پیش
بان کم اخلاطها طریقت	بعلفکهای با جانک ویش
بان رمای الفت اخترش	بکلبازی آغوش و عش
بترکائی که از امان حسن	بجوغم آستینه برشته
بجیمه نیم مپاری که دارد	بغواب قفسه بپاری کرد
بان نیاله چشمه یارش	بان یه شیشه صاف کس
بلیقوی که با کار بود و دم	زناری که بندد شنج اسلام
بروئی از لطافت آفتاب	عرق یک پیرن بکس کزیده
بکافی رشی از دامن قیل	به بی کم کرای صد زخمی دل
بآبی در شنج دل شکسته	باشک چرخ مرکان چیده
بناسوره و پسر و نذبه	درون چند آنکه میخوابی حلقه

بموتی که دل آتشش دند	دریدن بود در مهرش دند
بدرای که این عالم ندارد	بآغوشی که محبت هم ندارد
بتصویری که اصلش را ندیده	بویست و کسایت خدیده
باین بنده ی بارادار است	بپشتان بشکن خوش دست
بان رسوا سی عصمت خود	بهرانی و نازیب که آتش
بصبا می که طوفی در همان	بشش خوش کل آسان د
بپینایی شربانی بر صبا	بشکر کرد کل در پسین بازار
بناه نو که پیاپی ندارد	بریبان که بود و امن خلایق
بجوهر از سخن کو هر طهر از آن	بجین کسب از خاک و زلف
بامت بایه کان کسب مانع	بمد ویش آن حبه حنج
باین نوکنده های پاک بکند	بشش نام کسی را بخود اوید
بقاشم برود او حاجت خویش	بدرجیم از در دهانت خویش
بخنده اند فوشش خوبویم	بگرداند قشایس زیند و بیم
بخسبه بیکد از رازم دارد	بالعقاست پروازم ندارد
بخاتم محو رسد ز سینه مارا	لدارد عکس من آینه آرا

همه زلفت با نیر میم جمع
 که عفت شد ز پروانه بخت
 نه نقشش جبین در سینه دارم
 ولیکن مجود در سینه دارم
 تو هر زنی که داری سینه میم
 خود بهای قفسی در شام
 عبارت نازک و معنی بیست
 که جو شمش قطره دریا را محط
 سینه را به نیر سینه بخت
 صبا جنت شام شد ز خیر خیر
 ز حرف عشق سماع بخت
 تسادام خالی چیده بخت
 در آیم رفت و آهنگی بر آورد
 سیم نوبت که ناخن فک
 نشد ظاهر در آن که صفا کرد
 که آه بریدن را پسند او
 کلیه که به اهل آشنایت
 کشادار شدند با جنت
 بجز خوسرین خوشتر نیاید را
 چنن بر سنان زد و پخته را
 که پس گریه آلم آتوبی تم زد
 غایت از همه منع کرم کرد
 عبدات ملک که دیدنی کو
 غنچه ایینه بر دار بود است
 بخارنی که زمین نیست خیزد
 حارث سوخت از آه تابان
 همه رنگ شفق چرخ زرد
 خود کسب هوای ازلی چای

برود خلوت دستور منین
 زلفت این سوزنا ای سوزن
 شنیده بخوف ز آل خوش کلم
 لبش ز غوطه در خون بسم
 حدیثی گفت که در آن ملک بخت
 بخون شمر از رنگ بخت
 که امشب در البصر امیل ارد
 بنی دار دو صندلی
 بلالم بیکه شوق حبس کرده
 من و کعبه از ی بر فیه
 سرشکی محکم تدریس بان
 رم آموز نلهای غم لالان
 بی جی و فک سایه ام کن
 همه آرام جان سر بایه ام
 و دانش سنود و بخت
 همه برق از پند سینه بخت
 همان در پرده دل از بخت
 نه لغم تا چه معنی باز بخت
 بخت با بخت انور کار
 تخی محض با جو شفق امراز
 بنورشن سوز از بخت کرد
 که ابر حمت آمد از بخت
 بخت با بخت در آتش بخت
 زمین شسته در آتش بخت
 تنای بخت دست کرم بخت
 در آید هر کس به تا خوابت
 آشنایی که میسند از بخت
 که یارب حیرت نیند بان
 تعجب عقده بال پایش
 هنوزانی نیر بخت سالم
 نه الماس ز بخت

کشت اسب

نه ارد مرست بی در خورست	بجوهر برق و باران بهر دست
نه آله آتوب از جانان	بسمای قدس سوی شینان
باصطفا نقطه دیگر بار در کرد	بمظهر حمت استقبال او کرد
بالاجان قدسی فرشت تن	آب من سسند و در جگر من ماند
نیسا سرتیزه چشم	دل از اصل روان کی نهد کام
بخوانی میهار بار دادند	از نور غیب کج خدودادند
برای یکتا است این از جانان	صفی قهای حو انیت بادیان
له ایان محنت بادش هاند	بنارگی نشینان اند و ماه اند
وجوده دست از بهر ایشان	جدا از بهر دعوت لم شنه ایشان
له شسته از ده کون آواره چند	و منتزل رفت آتش چاره چند
علی ایماهی هم کرده از آب	بیابان مگر یک عالم برب و آب
تویی در راه مردان من و جان	نور خوت و بال کردن خوش
ازین نعل شوخی نمت جانور	چو افع از آتش بهر خد میخورد
بیان خون غیرت جوش کبد	دو حی اسفند و آفوش کرد
بمان در بای من جانم خوش	مرو هست کجانب فراموش

پاد افی بپ کی کلش نذر	پداغم نذر اسب کون ز
مراز خواب پیداری بریم	درین مسکانه چشمی ز بیم
بی بختی در آید بخت	تن معانی لغت بخت
هر سخن فکانت	سورخون از کاسه سست
بی قلم قلم نصیب بقم	کوشش از آب و زین بقم
بشکاک شش کج غایت بقم	شوقیامت به مانت بقم
باش که بی پرد شو در از مس	کوشش که مت شود آوار مس
نوش نه تنها که زبان من و هم	بشکم از خون و نه بمانم
عجب به شانه منم از خون بقم	کره همسره جاده که چون بقم
مکان است این سخن سب	از رک اسب من میرد بقم
نمک نه بر سینه نیز هر ش	بکاش نه کوشش که باور بقم
دخی کرد امن این کو در مکار	بجون آلوده سبب شد مکار
نشستن جلوه کرد از شور انجم	نگد ان گشت در جوش ملک کم

سختی ز دست چو تیغ	سبیل شد در پیش رو
و باغم شد کمال افشان	در آید از نگرش و دل
شتری خوردم از محبت	که مستی و جنون کرد
بجز از غش کردم سر	بیمه بیل بری آمد
چون از جام می کشد قح	نظر بر روی شاد
رسیده بهار من شود	نک بر دل و جان
ببیند تیر و ان و دین	که میشود بال از خون
بر غنای خیالی سب	دل از خود رفت تا در
بکشد از کارش آن	که دم باز نگرش
بنا دم دای از اندیشه	که چون آید از دای
جانی را از شکلی	از ویر جلف چون جام
پیرادی که وحشت کرد	و دایا شد هوا پای
دو بس نعل سر را	بنا نمی بکشد
بشیدم در خم دای	سبک تر از نسیم
لیم سده بر دواز	بشن بال پر شربت

نخن را افسردیم جان	با غر از خدای
الستی سر زار من	منش تا عیب
زیر نعلی پر نگرش	پر پا جلوه ط
بکاشی نام پیوسته	که من هم از خبا
بشور این نعل	بدرست
ز نعلی جلوه دایم	که لب سحر
سند از خود نعلی	بنا کردم
کلوی تو بکشم	بسته نیستی
شکت ز نعل بوش	که من بک
نواهی خود	صدای پای
جراح ز غصه	صدای تیغ
ورق هرگاه	سرم کزده
ز نالی نیست	ورق گردالی
سایع از وجه	دل بغیت
نعل نیست	نخن

ملایک تکلامی را بگویند	حریفان قابل محسین نیست
سخن آنست که تا شیر کاش	دلی دیگر شود در سینه دل
نفس را ز خون شود لب برسد	زبان چشیده که بر خورشید کرد
کند دامن جنون در سینه	نخردن بر کان بری زرد
جو صوب در خم فطرت زده	رود در سینه جهان را زده
رنگ صورت تیر ز برون	بقربانگاه زده شمع کاند
از بر ترسبت لبی طبرانه	بشور عشق محبوبش نوازند
عالمین در آتش غلبه	بیان سینه بر شوق رها
محبت خاداه شوریده ز لب	دماغ عشق را همچون ترغیب
بوسه شمر به سینه عشق	کره بان چاک تیر سینه عشق
ز بر سینه زدن که کنم من	بنان در گرداسنی صبر من
نه انتم که پروازم چه نیست	غیر از دل و از کج نیست
ضمیرم ز آب و خاک نمکین	سر زدم ریش نیار و نیست
ز جگر دیر آینه غصه من	زادش بکینه کبر از دین

عبارت در دل هر ذره تبیان	مجموعه کینه بر فیه و مودن
کله دوزان بهشت اورنگ افلاک	تیا شیر نظر کو کعبه رخ خفت
ز بهشت اقلیم عالم دیده	نظر در خاک بند کشته
اثرهای مخالف جمع کردند	چرخان فلک بشع کردند
معتدل اندر رنگ آینه می گویان	نسب حاصد فیه و مودن
بهشتان را خرابی کرد آراج	صفهان شیشه بسیر خراج
بندین شیر زده کوه چید	نیار خون قوت از دین
تیم برادر کشیده برین رم	نه رنگ غرغرش زده
فخر رزق به بیکش زد	بیوی نافه آمو عشق زد
یمن زالی کین کردیده خرم	بر اینها کن قبس کار عالم
ز ویرانی جسد آن آید بفرید	ایمن چون کردید کعبه
به عادت آید در دین	نظر پرورده بهشت انحراف من
این نقش کینه می منم من	سخن را اعلیت غایبی من
هرین فن نارسای با منم لاف	که ز دانه با بهشت من
بمن از راه جنیت در آید	کمال خدایش را در فکرش

بشوق قهره کی گوید خطیم
 بفرست زده گوید آفتاب
 مرا نشناسد و خود را نداند
 شنیدم بولاغتولی بدست کرم
 جگر نفیده قومی دید در کار
 حسد رسیده اش همسیر کرد
 نمای خوبی بر خود تمسین بود
 پیش پای ترا افتد به محبت
 عینا روشت آمد به طاعن
 بر خست کی فلک تیار دارد
 بکلمه تو توان بی اهل مرد
 از دور خواست بهمان راز جو
 که ای در کمر می ستاد طعین
 از آن آبی که باکی شست خیار
 جوانی گفت جگر خود نام دارد

سر کز فروغ غمت است
 از آنغنی که در اینده در کشین
 ز بکس بر معانی فهم مهرند
 خود که به غمت دایه باشد
 زین نجر که گشت سید که نیست
 شکست ناخن اینج و لیت
 شبید ترس بر روز من حست
 بر فطرت مرو در فراعین غم
 نیایی که بر من از پیشه راکشت
 تو دیو ی خاتم جم راکشت
 ولی زین در لیت نیرت حاصل
 بزودی بر من برت
 رفقه تو بودی بر من راجع است

ز دور ویش به جبهه ایست
 چنین زده کرده که از تو دور
 که خواص در بانی صد و نه
 نمی است اینک از آدم باشد
 که بهمان شد خیم بهست
 که چنین روی به نصیب است
 که ده بالاز از غمش است
 شت خوانیت با کوه دوم
 که از کوه در روی بر آست
 و زین شمر خور زت چه حاصل
 بر من شکر که بدو دفع خایه
 سیما فی بر من از غمت است

صحت
 رسیده

خروشانم پیرنایه چیده
خراب از ده بستان معنی
معانی پرده منته فته ده
سمن برود معنی که از نه
نخزده گرمی تشبیه اندوه
بصورت دلفکان در خود
دم شده در احوال کشته
علامی که لطفش زده برود
باب بی مدح بخشیده
طبع دانه میوه از این ده
در ایدعی کوتاه کلان
بداران بگو بسکتی تو
ترس از من که مقبول الهم
مرا از جنس این مردم منته
نسخ غیرتم جرات منته

ز خود آخر نشین بر حین
سخن یافت آب از می ط
عنایت استخوان خاک خورده
نقش منجسمه چون لکه
شکله در سکه چون پرنه
ولی بر بزرگی مرد میوشند
ز خود پنج بسته ز جوی سر
از داخل کشته از شور آواز
نمک زنده در ده بی نمک
مسحاتی ز طفل زده زاده
نسخ عیسیت در لایق الصا
دی به ان من میبشیر تو
نه امش عکله ای دشت بحر
بسمای نه منکحل است بار
هر کن شرم در این زانده

هر سوخت اینک برن میفر
ولی دارم جوام حضرت
تشریف جهان نقش تمام است
زمن اسرار را در من پت
پیرا اگر تیر و خاوشی نمک
ولی این جهان از جهان پیش
نویز از شوق کوبیده ماهیوم
جوانی نیم از دمان این د
چرا دی تیر دم از دور
نمک به بی جوتا جوشش اشکم
چه از دانه زیت بر سر
نمک زده است نیم غم
بر محفل غبارم آشتیت
نیم جوش از کبر از کبر
جست سیر در احوال من

سیاهی زده است بر سر
تبی ز خویش باز محترم
و عالم بعدین یک صفت
ولیکن بی خصیت در میان
نفس را لب شود مفرضه بیک
نیایم بخود ز نیت بخش
منور اواره این روزه درم
لایک کشته آخر غم
لکه هر سوختن شمشیر ز نور
بکلیت جمیع جنبه یونان ششم
لکه زده است بر سر
به پر درده و عیسیت غم
نویز بالین ام چند لکه
در عالم بخود میوشم و نس
محیط من کشتن باب من

مشرقی

عین می رسد به خود و دست	بزم آلوده خوشن عیب گو
ببیند عشق دیدن به کشت	بزم خود و نشود و در کشت
ولی وایم از عیب و نبرد	بسج ایجاوه کوین سرور
بجز نقد فتنه در بار نیست	من ده راج باز از من نیست
اگر با هم آغوش در کجایم	سبک پرواز فرستند حرم
نه عشق باشد نه خفا بود	ز سر جان تراوشن می گوشت
چو بزم عشق اصل اصل هر چه	تیمسهای برق سینه تر
خود ترا پیش کار قدرت او	جنون جم پرده دار محبت است
اگر صید است و اگر صیاد است	و کرد او امانت بکار محبت است
بر عشق ایستاده و پایین و آن	همه خود است و محفل در میان
اگر میگرد عشقم برافشود	تجلی دیدن میباید
تا ظرفت خاتم ناصورا	بشرایع میباید و خود را
منم آن قطره حسرت در افق	محط از زونا جوشن و جوشن
که از دور میایی چو بی چه باشد	خوشتر گشته سحر بهوش
نه از موصوف شور و شربت	نه ز بک باوه کی در ناگه نیست

بر افروز از کرم و سحر	چو کلوهر هم از مری سحر
حیات جاودان نخل من گند	بشش بی منت تبیل من گند
زین برانه پرواز خیر است	نزد دماغ بر کشتن من
نات دارد ای وقت بهمان	شوم دوست به سبکمان
چو صبح از بهشتی خود رفتیم	بشتم خورشید و جاسی خود
نید انم چو کجالت سینه	که می باشد از شکست من
به افروز صاحب یار سخن خواند	که شمع آفرشد و بر نوبی ماند
پایه سنی میخانه اشراق	بکشت چوین سلاطین و جان
بناهای ری که به بهیم ده	اما انشاید بر سینه ده
نه در لب و لب میز و شور	چراغان میکند کعبه کعبه

بروج خواهد ز من سحران	نخل بر فرق و عصبه زین
عشق بخوابد که اشکم غم شود	ناله ام نوبی سینه محزون

عشق خواهر که بیانی کنسم
آه ز نارنج شبنم کفش

دیده غارتگاه بخوابی کنسم
نستم نالشیس کن فریادش

چمن برای رسم داعی هم
خودش ابد طوفان خوشی عشق
بجز مهرش طراز وجد بس
لایست از که از شوق دیدار
کز آن طراز وصل وجد
خیال آشوب سیر بحر و بر
پای نهادن راج قدم داد
بر یار و جوش جوش خون
نشست از پای و ای دلخواه
برانی نشسته به دست کج انداز
بنده تن شیوه چشم نیایش
تافل بی تکلف عشوه پردا

بهار عشق ابراهیم ابراهیم
خرابات بچل نوشی عشق
طیش قانون نواز چینی دل
مهره کم فرصت خونریز
زاکت آشنای است
چو ابا آلوده کرب و معده شد
رسیدن را بفرق دل رسم
بختی ریخت سیلاب خون
در آب لب که تواند تن
زحمت جوده کی با جود نظر باز
ز خون لیشتن بخود نگاهش
بک نگاه عاشق فایده

لکه خلی چشم مس چینه
بر عجبیده موج بکشد

ز امی چون دم تنم فرستیم
خفا چوین سپید غصه در

لکانک از لاله در جلین
زین زینک سحر ز جایش
قفا آنجا که کرد کار و فریاد
ز غیرت دم زرد آن کوهن
سافت چون بجل شمشیر
کشید آن نره زین برین
کافایت من شد کار و فریاد
عنا چون سمر زینت
طبیعت رخت من به برین
فریاد زینت نامت به برین
بو شش زردون دادند او
شبه صبری پروای نیست
که خوشش محبت چون شمع
زاکت دشت این بهوش

غرق بر چهره دندان این
نشان زرد تخم بر پشت شمشیر
بیشیت پادشاه
خجل کرد سب و اخلاص
دوغ بمرمان از سحر شد
بس حل رفت و بر شمشیر
در آمد آن سمنه کمر بست
زینک که از دانه این
بدن را که دنداری فراموش
زینک قوه دوری
که ای خلوت به انحراف راز
هک تیغ مستغنی نیست
که با شمشیر اندر قطره اش
نخ از بس شدم خوش

جود

دع

منور بکارم کرده بکار
 چو بوی گل در پیش
 چه باشد چو ت کردن مرد
 بدیاری معانی غوطه خورن
 دلمه دلمه آن دستان مل
 نمایی بخت کمال محبوبون
 دانه شدن چراغ راه کردن
 بر نقابان شدن در خویش
 درین بخت بر بندد جدا
 تا تم تا چه کرد و آدمی زار
 سخن بخت و رباب جهان
 بکار اغرض کردن شکست
 همه طفل و بی پروای چندان
 انقدر خواب و شور و شین
 خوش و شاد منزه اند
 ز رنگ آمیزی صورت بدین
 قدم بریز ز کوه سرخس
 ز شاخ مفتاح جبهه سنگ
 نشستن بر صفا و جود
 نغمه انقب آن در که برود
 کشیدن بر روی از نیل خاص
 نماند که درو است
 درین بی ادب نه رفت
 که نامش به ویشان پیش
 بوی زلف و آتش در دست
 حکایت یکمشت بخت

ای بخت هر هستی گذار

در کوه سال و خواب

گره جدا بر افروخته
 این بازی نشانی است
 زنگری از بوی پاهای یمن
 مرده صورت مرد آن سایه
 عشق نه اندر فرسوس آب گل
 آن که خواره و لب بل خفته
 خون چو در آینه تی در گذار
 چشم بسته خونی شهر فرمک
 رفته در ده مشتک بو
 بر بلا سبب دقن میشود
 هرگز استن شود خوب
 در شوی در این صورت
 صورت این تو در حقیقت
 لیست بوی بوم در خده
 خیمه را فرشته آسوی
 این دور اجرب سوخته
 خوش نماز بر هیئت
 بر صفت مردان حقیقت
 زشت بود زشت زن بدواز
 بازی صورت مخزن ابله دل
 بوی شمشیر نیست در دهان
 بی کمال و طبع شود آن نماز
 سست شود سرشت زینت
 چون بکن چیده شود عیب
 رخسار دیوار کهن میشود
 قابل کفن شود آن بد شک
 دوست مردان بی بین
 معنی این طایفه صورت
 رسنه ز لایش این سر
 تاشده طوفانی این جاد صبح

علم و حسن سخن بازی او
روشنی چنانچه علم حق
درد و جهان چنانچه بشن مکن او
نخ سعادت بود اقرار او
عدل و کفایت تراستی او
چو هر آینه او علم حق
قطب فلک با عجب تکین او
تخم شقاوت شود انکار او

چون بکل کرده طوفان دریا
دل اندم سرست خرم کل
نفس در سینه کوی دین
دمی گرمی بتاراج سفر داد
که بودم در صفت زندان نشسته
چون نور میر جلیلی که است
ولکن فایده ال از کزین
و عار او قوت با کامی سر آمد
صباحی جانب محراب رو کرد
سیمی بوسه چشمتی ترش داد
بهار شغفت عشق نه لود
سری از شور و شست کوه کل
جلو در کل فروشی و خوان
چنین بونی کجاست این
برای کم کرده سینه شاد
ز حق دید بر سر راسل سوا
زیر آن سینه بزرگ
اجابت اندکی از جارا
تنها از تجسید و ضو کرد
که سبب و غایتش رفت از یاد

هموش

بهرش در کمره بار بار خوش
له خود را در درون دست
چه دشت آینه نایب
هواش من و افغان از
ناله خون نشسته آینه پیشش
بصورت آدم و آدم کشش
در دامن عاشق گشته خوش
سهر جی در شست سلامت
روغن آن جسدین و شاد
عجب لعلی از مغنی و سیه
اشارت کرد که می دو ایکن
سمن آن جسدین و شاد
بین از فایده خالک
چه نخواستند زدیارم دل تو
تا شامین خوشه بهارش
قدیم نشوده هر کس از در خوش
بری از در نشدن و نایب
افادت خانه نشینید بهار
برین شست غبار افتاد کل
آچون کل و نخت از خوشش
سهر و رانه سر زده سهرین
چند بهقان کی کرد دلش
ز دیه گشته اش جز در بیست
در دین از هر چه خوشی دید
تقایی برین از صورت کشیده
نمیده شمع من پروانه
متم انصاف و در دارم بهار
سحبان کله از دواج با کم
لچون بخوشد از آب گل تو
کهن تا سودم انتظارش

نغمه احسرت آهوب کرد
 که ای احیای جان دل فرو
 بزرگبانی بسیر و آزاد
 جبرق است آنکه ضربه زد
 چه حسن تو منجمد بخیل
 نفس در روح خدی برداشته
 بجای ریشتی از دل بگریخته
 مایه باغ قدر آید بر واز
 دمی صحنی که فسر دایم دارد
 چه داند کس که از این خانه دهر
 بکلنت جهان بستی ایم
 فغان فاسق که نریز علی را بیدار کرد
 دلش خواهد که هم در درو خان
 نفس را مال پر خواهد کشود
 کلید فغان آن دروازه ام من

تنه بر لبش آمد فغان کرد
 حیات جاودان خون گریخت
 بخار از خاک خیزد آدمی زد
 که یاز جان برون جگر شکست
 کند یکانه محزون بر لب لعل
 برون آمد بزرگ روغن کشید
 که صورت سایه شد بر پیشانی
 ولی بال و پر کس در دست
 خوار و سستی در پام دارد
 می عشرت کشد با شیشه زهر
 زار آنکس و جوئی بستی ایم
 که دامن را رافت کرد
 آریانی به بدنامی زند چاک
 قفس را نیز در خواهد کشود
 خارا شوب آن خیال دهم

بیش

تپشش حیرت دارد زدم دست
 تا شاکن که نیم را بر یک دست
 بگوشش عارف این منی خود
 بخلوت رفت چشم انتظارش
 شب از شوق تماشا ترناسود
 که حیات از خواب بپوشی دم صبح
 سحر بوی محو شد آب بقا نه
 باین عبادت پیشه چند
 محقق شد بس این نصیه
 بین دیر بر پیش بوق ده
 نایه با بکامش بزم کشت
 به برجی نوید بیدار
 به نایه بختیست
 شاد ز دادم را که بر خیز
 جلاس چند نگسترده دارم

ز خونیشش زان دست
 سیاه بند بوی سیر و نکست
 دلش در سینه طشتی پررشته
 سلفق کرد ایام بهارش
 تو کوئی دیده بر کان کند
 عذرت به دوش زرع صبح
 ندرت رفت بوی سلفق
 بطرز راه و رسم آید خنده
 جوانان فرست یا سخی نه دبد
 ندر خواب قدم را بگذارد
 ادب یک کار فرمای بایست
 خجالت بگشتم برون در
 ندر آید آنچه زانک غافله
 کلید فغان از دانه کن سبز
 بکا در اطلال نادره دارم

زیر پای سخنش فرمش کوفتش	که شد بهمان بالایی بکشتن
دایم بکشد صحبت کم بازده	که آن غارتش کرد چنان شد پادار
فرقون اراده اول بکشان شود	چو صبح جز تیرین سرباز
تسور شده شمع جانش	تجلی یوده روی خیاش
روان بوشش و رفتنش	نهال خورده آب از رفتن دل
کلی بنده آن بکشد پیش	که پیش آمد و اموشی و جوش
فغان بختینان شد هوا بر	بهر جا بخت چنبدین نکش
توان جسم کردند فریاد	که در زنده آمد سر و زاد
بهاره نوباید که چمن باز	که گلایه نشد از درخت باز
قدح بر سنگ زد و بر خراش	که باید دوخت زین بس و پاش
خم می بعد ازین جوشش ندارد	در دور یافتن و نوشی ندارد
بهار از گلشن با رخت بخت	بدریه تا کسب ناکان بخت
ز حضرت توین کیو بریدند	سرباز توین قار و بخت
جوش عطر آینه ز عصاره است	نافه آن آهوی دشت خشت

شاعر

شاعری جزوی است از تنویر	جهان شکر خورشید ز خورشید
شود مشرع و دانشمند	باغ کینی ز بس جود لدا
تاج آیین صاحب قلم	آفتاب معرفت سنگم
شکرا ایل سخن خود کا شند	بت پرستانند از بت کج
گشت قران صورت معنی نال	ای شنید حسن بت دس
سب جان ابد که کاری	صید قدسی را

ریدن

ز غم جز صیدان حاصل نیست	لدم آه که مشغول دلم نیست
سکون بر لب زانم نمی شود	تن از سر خدایت داکر دلد
تو هست باره دارم در غوکس	که بخندین صیدان بفرغم جوش
رکشش کرد و میدارد غبارم	چو بوی گل بوی استیام
دل در اضطراب و زحمت	طعم کجاست هم کرده او
بت داد و بیداد و بخت	شراب سنگ بر فقه حاش
لی دل ازین بخت دارم	بری بخت بد در پرواز دارم
نیل در دست سینه آرام	نفس زبیه محبوفی سخن نام

ز تنه سوز سبکی کرده بید
 خودش معشوق خودی گنج است
 ز حسن عشق یک صورت شبیده
 بجای بر دل خندان کجاست
 ز حسن است پیش آورده است
 پذیرد سینه از زو
 بسبب نیک سزاست این
 زو کجاست کی و یک شکر کجاست
 نفس کرد زلال صاف
 از زبانی خود حرف را اند
 چه برسی از حسب شور جهان
 سخن خنجر سبزی مهری نو
 سخن از بس که فرزند خلقت
 سخن نه نیست زان دریا برید
 در زلیخا نان گشت دید
 ز باره آنگاه خود خستید
 سخن زین و جوهر آینه
 سخن مست خوان لبش بر آینه
 و از عشق است سوار ده است
 کفاری هزاران دام و تیر
 صد و ف از آسمان پیش کرد
 از و جامی و یک عالم خورید
 می جان نه نشیر می
 نسبت حضرت چون است
 سخن میسازد گفت آسمان
 ز غنچه نغمه
 خدا با نیکو
 که از یک قطره گوشت آینه

بر چهار رخ فغش و همدم
 سرش زان که بایستد
 شده ز زدی یک بخت است
 سرشت زبان ناسرشته
 فصیحی عرب گشته باطل
 درین عالم بهمت من افتد
 تدعی ز دو عالم پیش ترو
 گنجینه احسان گشودند
 بزرگ کرد به نسیب
 بسو محسن کوه لند
 ز ابر ک سخن دوران بی
 حبيب انوری و حسن
 نه این است
 غرض سخن نیت جز ترانه
 که نیک قدر را بر سر وید
 زنده طفل از سینه تو کی کم
 فصیحان را راه او گشودند
 فصاحت بچوبیت دهده
 و هر چه عفت بر روی
 که آید در وی پوششی دل
 ز کم کرمانه با هم
 بن درگاه است محقق بود
 عطا کردند و علم بر نهاده
 خیالی چندی بر هم نه دریا
 حیات جاودانش گفت داد
 چو موج افتاده کرد آب
 زنده اندازد رحمت پروری کم
 بهر قدر بوده در عیب آن
 با زبان بصیر قدرت نما
 نفس از آتش قدرت نبوده

خیالی در جهان پائیند در روزه
عطاسی که شهنشاه با نوری بود
از مهای که او به سیر روان بود
بنو از آن جو دلی ایچم است
خند ز کشتن می چیدند
شبان کس را از ام کرد
نه از تقیقه محبت به ایشان
بنادر کسی را نام فقیست
مرا ذوق شیخه در دل مردود
با قبال سخن صحت سرانم
کلید نطق من قفسی که گشود
جهان از دام من چسبند
چهار انگور مو ایستم من
از نوم ز عالم بسته فیت
از معشوق معشوقان شهرم

تجان مرز کلام با کمر سینه
فیض فان از من رسیدند
حد نهم زبان را به است
قد نوشتن ز من آن شد دیده
دل کم نیست بر اگر دایج
تکلف بر طرف بی صلح و صلح
دم ای که جازا بر کشت اند
حور اولینش روح من بود
پس از خسته به این کلان باز
ز شوق صبح و مازی بر شود
ز رنگ آمیزی افق بقدر
ببان سینه افتاد زین
از جبهه رخک لشد
درون ششین نوی افلاک
حرفی که بشن بر سینه

خاتم خوشن است و کند
که در جل سال غلته اندیدند
کلام من دعای مستجاب
که جایی می زحم و ششیده
که چشم می پوشد که از یاد
نام سحر به خواب است
حریت سخن را در کشت دند
که آخرت فیض سخن بود
بنار از آن حسین سل کرد پرواز
معلق بر معلق میفند
معلق دهم شد پرواز بر سیر
معدن از غنایه انجمن دام
ولی در ششین که کشت شده
قدم بر خاک خود در خاک
بقدر دو خود نامی کشته شده

ولی چون بود صدف از رخسارم
چو شد بال نشین صاف از کام
باساقی بن جام هر یک
و اگر هست بر پس مانده چند
سوز اگر در پیش نه در آید
خیابان طرح سب ز این بخت
غزل باز چید از گل ایچ
ز کوهر بستر و کاغذ خالی نمود
چو سر طعنه برق فرست شد
کنون وقت است نقدت تا بم
جگمت از نفس من سیم طلسم
معانی را در هم پیسته اند
نحوی سینه دقت خود ششم
شود زلف بری حرف کش
شرابی عار خمار آورم پیش

تو بر نشسته از روی این خم
نصیب من آمد لا شمس
نه نذر بجم صاف و در این
برم اهل دانش خوش خوانده
رعایت میکنم ددی نمدار
که کمر آس داد و لاله را داغ
که چون من نبود را پرورش
که چون من کوهر عالی نمود
که موسی صد حجاب است معش
بنوانی که مسیه دانی در بزم
ز غم جان کنم ز کرب حبه
مجسمی را که زنده ای حرف
الفاظ از جگر بی بی ترا
کنم از سایه خود شبیه کش
که سینه بشن بود جو زمین

دل من بازی میبرد باشد
سخن چند اندر در ده بگو
خداوندی که با بر جان من
ترایم نه تی در پرده میت
از عهده است از اجابت شد خیر
جدا دات که عفت پرست
بوی عجمتی سوز و دین
قدم زخمت آه و دایه
شجاعت داد و خنجر بازی
تو هم ای بخت دان اصل با فرع
خدا استاده حرفی سده
قدم بردار از سنگ رودار
نام من رسد بل طلب
نقش را با بکم است شنا کن
که در زلف کافض صاحب گما

که در نغمه است صد پرده باشد
که هزار پوست برون میشود
بزاران پرده را بر پیشانیست
که پند من بجم حکمت دولت گشت
شکر میخواست شیرین کار پیشت
ز غم حق نه اندیش سبب
ببین عجز و نفس زین
زینت و بوی مستی ساده با
شبیه شش ماشوی مرهاری
نفس پروان مزین از قالب شرع
ز بایت شد جد از شتر جاده
غیر از دانه از سکنک برد
سحر خیزان اشک نیم شب را
صدیقی را که نشیندی او
نظر گاه جلای و جلالست

طبعی سبزه ترکیش ندیم
 کلبانی که دیوار و درخت
 نسی چون دین گلشن که دارد
 بادل بر دوش بکشی خوان
 به که مشتاق نهفت
 باغش سر زردی نایم
 هم آینه دل پیش روی
 نازد از نار برده در پیش
 نفس طوطی شودی صوت
 نفس هم در سکون معذوب
 بندستان من حکمت گنج
 نه آن حکمت که دین را محو
 نه آن حکمت که اند لال سخن
 بعشق آیم که آدم را بر و کن
 بعشق آیم که شیطان را کربست
 ولی از محبت می جانی
 نشی غزل را کل بر شست
 که تافتی در دشت در ندارد
 که دعوت کرده ام حبل از
 از برون بر آید بر دانست
 را شوق درون برقع کشیم
 نه چند سوی می هم بپوش
 شود روغ بپوشن خویش
 سخن سبل ولی از کز دین
 ناله حرف و اشارت سوزان
 بهمان خسیس افلاطون و پطرس
 عیان خون بی محسوس
 بر دوش بی حال مست
 از آن گلشن که یارش بنه خون
 خودش را از دوش برست

عشق

بعشق آیم که دین را کرد دنیا
 بعشق آیم که خوشتر جاک ندارد
 چه باشد عشق حسد و مصطفی
 خوشتر از قیامت او
 که در غیبت قدم نوزان حضور
 بخلوت برده جان را در مقابل
 خم هستی شدن بخت
 در ای حور و انوار جهان
 خیال فلسفی را محسوس کن
 علم پوشیده آن دل را که نیست
 سخن کش همچو آن با قوت خویش
 درین نیت سرای برنده در بند
 بهر سبب و فضا اینجاست
 ز دینی از کف سبزل تر
 بهر نصیف را در گرفتند
 خط نسخی سحر از دست
 آن لبش لعلها و شکر ندارد
 نهان در بندگی حذر خدا
 زویسی مشربان است او
 بی نزدیک و ازینجا دور اند
 خود این سومازه صد غزل
 ز غزل بهشت حسن و زینت
 که هر ذوق او آسانست
 را اسطراب دل داری نظر کن
 ولی شوق مخاطب در میان
 ز خون سبک عار را بخورد
 ندیدم جز سخن کشتن خالی چند
 تصوف بود که لیری کمال
 را اعمال را می سسل تر
 نغمه ندایک زمر گرفتند

وکیل رزق بی زورش کردند	نمان است باز خوش کردند
چه باشد ماکو و چه پیش رفت	نکاهی دیده دار باز خوش رفت
بصورت مرده و معنی نموده	بگر حل کرده و مشکل نموده
چه باشد مانده پس مانده	بقربانچه بستی خوانده
همه بخورش از ناتوانی	همه بران نادان بخوانی
چه باشد با همه صاحب کمالان	همه بر خود در نیکو خیالان
کی گشت باخ و دیگر گشت تو	یکی خود شمع و دیگر شعل افروز
یکی شور اما سخن کرده نسیب	یکی لب بسته و دیده آید
ادب شناسی و ترک لایع	مزن از حرف آنوستان
نیز در شین با طلف از باز	تو هم که مریسته ای دست کن
در آمد باغبان یک تریشه در	که صد گل رعایا کرده است
تو هم خاری سخن از باغ و بکر	که دانا نیست غیر دانش تیر
رمان خرقه آینی در کمر است	که از صد روز به نام خیم است
رنگ غنچه پوشند زنده کامل	مر قباد درین پرد و دل
طبعیت او در ذوق سخن است	حریفی لایق مهابی من نیست

را که از نوشتن غما

که دار و طاقت در دست	را که از نوشتن غما
چو گل از خنده جام شیر زد	که این صهبای به پهلوی سیر زد
که این صهبای در دقت خاک	خمی با بر صفت تر از افلاک
له می در انجمن بی شسته آمد	حرف کجا این مرد اندیشه آمد
خاندان است باخ کل را	چایا قی کرد آن جام مل را
دلم شب ماه بود امروزی	یا مطرب که نور و زنجیر است
تو هم که پیشتر آهنگ بردار	بهار آمد که خنده و چهره یار
به چون مرده غم بوی می داد	پو کیفیتی را که در آید
که در گلشن بر زور شید	خبر ده میرسان طرب را
تو هم خالی ز خود مانند بی خند	تبی جام سبزه از صاف تخند
فی بی غم فاکوس است صمغ	حریفان خوش است صمغ
بجز شوی سیر غل کن	اگر با صوفی زرد حل کن
بگلشن در بار که بود	صدقه و انصاف را خرد
که آمد کل با لیدن به پرواز	نیکوچه بخور از خنده ناز
همین را غیر غم در بسته امروز	عروس ناز ز نور بسته امروز

برادر عزیز

بناد کرد کشتن کشتایم
 رک نشد و نما در اضطراب
 بران جان سپید در پیکر خاک
 ز بار افطه آبی که ریزد
 بگرد بسبزه خاک از بسکه مالید
 رسانده تازه کجاست سر افلاک
 ز جوشش نبود در پاشنه نینان
 چو منو بسته کو بر کسب لایه
 ز تاثیر طوبیست شد و جام
 چمن با از زاکت آب و نمک
 فروغ مه چمن را میگذارد
 نفس را تشنگی ای چمن بلبل
 با طواف چمن گنجی گذر کن
 که چون طلاس غنای کل
 هوا عشرت فرا عالم طرباک

چمن است کلماتش کز خنده
 خداوندی که چون احسان کند عالم
 ز کوه پاشی آن دست ببول
 ز دستش چشمش و پاشش از پو
 ز بسج کردن خودش کوه و صحرا
 تنیب عدل از بس که دانه
 اگر ویران شود و ماوی بلبل
 اگر خاری خلد در پای سپهر
 بکسب لب لعل غنچه ز نور
 کشته بر تنیب او جو آواز
 خیانت کرد و غنچه لب که تابا
 بطفلی شد عده وی او جان
 ز ریگان جوانی نا امید است
 بشی نقش خورشیدش نقش نیم
 سیاهی از مرکب دور کردید
 چو ابل شوق در نرم خداوند
 ز عالم مسح نگار و بزم نام
 کز بهلولی از کجاست حل
 صدف هم دیده کوه نوبه
 بلوهر شده نینان چمن شد دریا
 شود خن آب اگر ریزد در
 لاله تمیزش لاله کسب کل
 نستان بشکند در ناخن سپهر
 ن ز دیل ویران خانه مور
 کند کوه کران چون کباب پروا
 ن ز درسم کلهای چمن است
 اگر بستان بیکان بخورد سپهر
 چو محبت سایه از سر سبزه
 درق خورشید تابان شد درم
 قلم خاویس طرح طر کردید

تمغش بود آینه فنج
 چرخ است آینه که توان دید
 ظفر بود بر کین دارد خم را
 در آنست که گردن معجون
 اجل باغ و بهر دین کین را
 صفی غیر آن شد بهر
 زمین دریا شود خون آینه
 ز جوش خون اندام سپاس
 ز تیر ماران بر زوایا
 روان کرد و شمشاد از دیدن
 گمان هر سو شود آینه
 رک غیرت کن بهر پیشتر
 ز باد که ز کرد و کو بهر
 بر آواز آتش کین گرم کرده
 سیه کرد و جگر سینه چون

بسوزد آتش کین نخل اسب
 ز کین آتش کین شمشیران
 بر آرد از برق کیش جان را
 گشت چون باد که لباس بکشد
 چو شمشیر افکند و فتنه
 سن از شومنی آن دست و بازو
 عدو دارن به کز کیش کرد
 سازد و در پیش غان جوان مرد
 سازد راه را بر کز و تنگ
 آینه آفتاب طبع بلندش
 زنی آینه شمشیرش بهر
 ز شوخها معین نیست جایش
 عیاری که تیش خیزد از جایش
 ز تندی میرود از سایه هم فرد
 نفس زدیده می آید سوکش

شود خیزد از آتش خورشید
 زیزد جو زمین چون دلیران
 نفس سینه اندازد کمان را
 نگاه خیمه را دوزخ بمرکان
 بر در تیش چون موج جوش
 سیاهی باز که دانه سر
 آینه سینه بک و دستیزد
 که بر عجز دشمن میسوزد آرد
 که دارد غیرت از عجز کشتی تنگ
 که شوخی کند آینه شمشیر
 که ندارد غیرت بر عقلت با
 که میر است چون تیش بانش
 بر صید ماران در کینه شمشیر
 ز تندی سایه خورشید کین کرد
 که خود داری بود بهر کمال

۴۹
بر

فقد عکس من کاش بر اندام
زند موج سرق کز تازیانه
زینک چون نظرم و ن
بر چون عکس از آینه
بصیر طوفان بگردش عرق
بدیای موج و بر روی باریق

نعت تمام شد کتاب منوی
من ترجمه یف ناصر علی
طاهر العباد
حسن رضا



۱۱/۳/۱۱